



۱۵

تقلبِ خدا پسندانه

شهید ناصر کاظمی

إِنْ أَحْسَنْتُمْ أَحْسَنْتُمْ لِأَنْفُسِكُمْ
وَإِنْ أَسَأْتُمْ فَلَهَا

اگر خوبی کنید، به خودتان خوبی کرده‌اید، و
اگر هم بدی کنید، به خودتان بد کرده‌اید.

اسراء 



مسابقات فوتبال جام رمضان بود و با چند نفر از بچه‌های کلاس، به تیم تشکیل دادیم و شرکت کردیم. از اونجایی هم که مربی نداشتیم، من خیلی بال‌بال می‌زدم که بچه‌ها کار رو جدی بگیرن و بتونیم قهرمان بشیم، اما انگار نه انگار. همه حرص خوردن‌ها من به طرف، کارهای صادق هم به طرف. وسط به مسابقه حساس تعویض شد و جاش رو داد به رضا. هرچی هم داد زدم که: «بابا! این بازی بلد نیست، گل می‌خوریم، خودت بمون توی زمین.» گوش نداد که نداد. می‌گفت: «رضا هم جزو تیم مونه و باید بازی کنه.»

خلاصه به هر بدبختی بود بازی‌ها رو بردیم و رفتیم فینال. [قبل از شروع بازی فینال] بچه‌ها داشتن آماده می‌شدن برن توی زمین که رو کردم به همه و گفتم:

– از اول مسابقات تا حالا هرچی گفتم گوش ندادین و خودم با بدبختی به جوری بازی‌ها رو درآوردم. سر جدتون این بازی رو جدی بگیرین تا قهرمان بشیم. تا اینو گفتم یکی از بچه‌ها پوزخندی زد و گفت: «هه! تو بازی‌ها رو درآوردی؟ لابد ما هم نخودی بودیم اون وسط!»

عصبانی شدم و گفتم: «نه پس! تو درآوردی که به پاس ساده هم بلند نیستی بدی!»

امیر که گاهی زبونش می‌گرفت، پشت رفیقش دراومد و گفت: «دُ... دُ... درست صحبت کن.»

منم به حالت تمسخر گفتم: «تو دیگه ساکت، دُ... دُ... دُ.»
یهو صادق با ناراحتی بلند شد و گفت: «بس کن مهرداد! کسی با رفیقاش
این جواری حرف نمی‌زنه.»

– جمش کنین بابا! رفیق. رفیق. خسته‌م کردین.
[آغاز بازی] مسابقه شروع شد و سعی کردم تموم توانم رو بذارم؛ اما
رفیق‌هام حتی به اندازه بازی‌های قبل هم انرژی نداشتن. منم لحظه‌به‌لحظه
بیشتر حرص می‌خوردم و کنترل زبونم از دستم در رفته بود.
هرچی هم داد می‌زدم که پاس بدین، بهم پاس نمی‌دادن.
گل اول رو که خوردیم، سرشون داد زد و گفتم:
– معلومه چه مرگتونه؟ چرا این جواری بازی می‌کنین؟
بعد با دست زدم به سینه حسین و گفتم: «تو برای چی پاس نمی‌دی؟»
اما حسین فقط سرش رو انداخت پایین و هیچی نگفت.

خلاصه اون بازی رو با سه تا گل باختیم. تنها جایزه‌ای هم که به تیم‌مون
رسید، جایزه بازیکن اخلاق بود که صادق رو انتخاب کردن و یه کتونی بهش دادن.
[فردای روز مسابقات] وقتی یاد باختمون می‌افتادم، ناراحت می‌شدم؛ اما
دیگه خبری از حرص و جوش‌های دیروز نبود. اون روز شیفت عصر بودیم و بعد از
خوردن ناهار راهی مدرسه شدم. توی مسیر حسین رو دیدم، ولی هرچی صداش
کردم، جوابم رو نداد؛ فقط سرش رو انداخت پایین و رفت. توی کلاس هم تموم
اون بچه‌هایی که هم‌تیمی بودیم، بهم بی‌محلی کردن. صادق هم که انگار به‌خاطر
بیماری، غایب بود. خیلی شاکی شدم؛ اما هیچی نگفتم تا کلاس تموم بشه.
[زنگ تفریح] با توپ پُر رفتم سراغ بچه‌ها و گفتم:

– شما امروز چتونه؟ چرا همه‌تون طاقچه بالا می‌ذارین برای من؟
حسین گفت: «بچه‌ها رو نمی‌دونم! اما رفاقت من و تو قبل از بازی دیروز
تموم شد.»

امیر هم گفت: «م... م... منم همین‌طور.»
بقیه هم از رفتارشون معلوم بود دیگه تمایلی به رفاقت با من ندارن.

رضا هم دست گذاشت روی شونه‌م و گفت: «بهتره با یه خداحافظی خوش حال مون کنی آقامهرداد!» [و همگی خندیدن].

خیلی به هم ریختم؛ به قدری که رفتم به گوشه تا کسی اشکام رو نبینه. ما سال‌ها رفیق بودیم و فکر اینکه دیگه نمی‌تونم توی جمعشون باشم، داشت دیوونه‌م می‌کرد.

تنها راهی که به ذهنم رسید، پادرمیونی صادق بود. آخه بچه‌ها خیلی دوستش داشتن. نه تنها رفقای صمیمی‌ش، حتی به جرئت می‌تونم بگم همهٔ بچه‌های مدرسه، معلم‌ها و اهل محل، صادق رو به خاطر اخلاقش دوست داشتن. منم سر حسادت به همین توجهات زیادِ بقیه به صادق بود که گاهی باهاش درمی‌افتادم. خلاصه بعداز مدرسه مستقیم رفتم درِ خونه‌شون.

مادرش از چشمای سرخ و حالِ پریشونم فهمید حتماً اتفاقی افتاده؛ برای همین گفت:

– صادق یه کم ناخوش احواله پسرَم؛ اما بذار بهش بگم، شاید بتونی چند دقیقه توی اتاقش باهاش صحبت کنی.

چند دقیقه دم در منتظر موندم تا اینکه حاج خانوم برگشت و منو تا اتاق صادق همراهی کرد.

– سلام صادق!

– سلام رفیق! ببخش من یه کم ضعف دارم، نمی‌تونستم پیام دم در. چیزی شده دمِ غروبی اومدی اینجا؟

قضیهٔ بی‌محلای بچه‌ها رو براش تعریف کردم. صادق هم بادقت گوش داد. بعد هم انگار از این اتفاق خیلی ناراحت شده باشه، سرش رو آورد بالا و گفت: «تقصیر خودته مهرداد! یه جام ارزشش رو نداشت اون جوری بارفیک‌هات برخورد کنی. از بازی اول هی تیکه انداختی، تندی کردی، گاهی حرف بد زدی به بچه‌ها تا دیروز و اون رفتارت قبل از فینال. بدی کردن، بدی دیدن داره مهرداد! برای همین خدا می‌گه: ﴿إِنْ أَحْسَنْتُمْ أَحْسَنْتُمْ لِأَنْفُسِكُمْ وَإِنْ أَسَأْتُمْ فَلَهَا﴾؛ یعنی اگه خوبی کردین، انگار به خودتون خوبی کردین، اگه بدی کنین، انگار به خودتون بد کردین. رفتارت با بچه‌ها به خودت برگشته داداش! البته من موافق تموم کردن رفاقت نیستم؛

ولی همه موم باید بدونیم که بدی کردن ضررش به خودمون می‌رسه. حلالم غصه نخور، خودم درستش می‌کنم. فقط باید قول بدی دیگه این رفتارها تکرار نشه.»
- یه اعتراف بکنم؟ من خیلی بهت حسودیم می‌شه صادق! تو چی کار کردی که تو دل همه جا داری؟

صادق خندید و گفت: «تقلب کردم؛ البته نه از اون تقلب‌های امتحانی که حرومه‌ها! تقلبِ خداپسندانه کردم.»

- یعنی چی؟

- یعنی من رفیق شهید دارم داداش. از رو رفتارهای تقلب کردم و سعی کردم کارهایی که انجام می‌داده رو انجام بدم.

بعد هم بلند شد و از توی کتابخونه‌ش، کتاب شهید ناصر کاظمی رو آورد و گفت:

- اینم رفیق شهید ما. یادته توی یه بازی جام رو دادم به رضا و شاکی شدی؟ از آقاناصر یاد گرفته بودم. رفیقش می‌گه: «دوران بچگی، هرکدوم توی یه تیم بازی می‌کردیم. بازیکنی بود که به خاطر بازی ضعیف‌ترش، بچه‌ها بهش بازی نمی‌دادن. یه روز ناصر متوجه شد و خودش رفت بیرون تا اون بنده خدا هم بازی کنه. وقتی هم بقیه اعتراض کردن، ناصر گفته که ایشون هم جزو بازیکنان تیم‌مونه و باید بازی کنه.»^۱

صادق همین جوری که زل زده بود به عکس شهید روی جلد کتاب، گفت:
حتی برخوردی که دیروز باهاش کردم، بابت مسخره کردنِ لکنتِ زبونِ امیر، اون رو هم از آقاناصر یاد گرفتم. می‌گن: «بچه‌ها با یکی از هم بازی‌هاشون که زبونش می‌گرفت، شوخی می‌کردن. بنده خدا اومده بود پیش آقاناصر و گلايه می‌کرد.» ناصر بهش گفت: «بچه‌ها دوستت دارن و منظور بدی ندارن.» بعدش هم اومد پیش بچه‌ها و گفت: «کارتون زشته، نباید رفیقمون رو برنجونیم.»
خلاصه با هزار دلیل بقیه رو قانع کرد که رفیقشون رو دست نندازن.^۲

- حالا ما اون روز یه اشتباه کردیم، باید به رومون بیاری آقاصادق!

۱. نوید شاهد «بنیاد شهید و امور ایثارگران».

۲. همان.

– نه. نه. قصدم این نبود! خواستم بگم این رفتارهای خوب رو از شهید کاظمی یاد گرفتم.

خندیدم و گفتم: «می‌شناسمت بابا! شوخی کردم.»
و صادق ادامه داد:

تازه من هنوز خیلی مونده شبیه آقاناصر بشم. می‌گن که توی یه مسابقه، یکی از بچه‌ها کفش مناسب نداشت. ناصر کفش ورزشی خودش رو درآورد و داد بهش؛ اما کفش واسه بنده خدا بزرگ بود. ناصر رفت و کفی خرید براش تا اندازه‌ش بشه. بهش گفتم: «آقاناصر خودت چی می‌پوشی پس؟» گفت: «خدا کریمه.» بعد هم رفت و کفش‌های پارهٔ اون بنده خدا رو پوشید. اون روز کفش کهنه، پاره و تنگ خیلی اذیتش کرد؛ حتی بعد از بازی چند جای پاش زخمی شده بود، اما دم نزد.^۱
[روز بعد] خلاصه صادق هر جوری بود ما رو با هم آشتی داد و من بیشتر از قبل به حالش غبطه خوردم؛ مخصوصاً وقتی فهمیدم کتونی‌هایی که به خاطر بازیکن اخلاق شدن دریافت کرده رو داده به یه فقیر. این رو هم از شهید کاظمی یاد گرفته بود؛ چون بعدها یه جا خوندم که توی مسابقات محله، آقاناصر به عنوان خوش اخلاق‌ترین بازیکن انتخاب می‌شه و بهش یه گرمکن می‌دن؛ اما هیچ وقت ندیدن به تن کنه. حتی یه بار ارزش پرسیدن: «چرا گرمکن رو نمی‌پوشی؟» ایشون هم چیزی نگفت تا اینکه بعد از مدتی فهمیدن گرمکن رو بخشیده به یکی از بچه‌های فقیر مدرسه.^۲

صادق هم مثل شهید ناصر کاظمی خوبی کرده بود و به قول قرآن داشت محصول خوبی‌هاش رو درو می‌کرد. به همین سادگی.